

## دفتر دوم

سفر

گل کو

صبر تلخ

مه

از زخم قلب « آبائی »

بادها

غبار

انتظار

تردید

احساس

خفاش

مرگ « نازلی »

نمی رقصانمت چون دودی آبی رنگ

ساعت اعدام

شعری که زندگیست

## سفر

در قرمز غروب،

رسیدند

از کوره راه شرق، دو دختر، کنار من.

تابیده بود و تفته

مس گونه های شان

و رقص زهره که در گود بی ته شب چشمشان بود

به دیار غرب

ره آوردشان بود.

و با من گفتند:

«- با ما بیا به غرب!»

من اما همچنان خواندم

و جوابی بدانان ندادم

و تمام شب را خواندم

تمام خالی تاریک شب را از سرودی گرم آکندم.

در ژاله بار صبح

رسیدند

از جاده شمال

دو دختر

کنار من.

لب های شان چو هسته شفتالو

وحشی و پر ترک بود

و ساق های شان

با مرمر معابد هندو

می مانست

و با من گفتند:

«- با ما بیا به راه . . .»

ولیکن من

لب فرو بستم ز آوازی که می پیچیدم از آفاق تا آفاق

و بر چشمان غوغاشان نهادم ثقل چشمان سکوت‌م را

و نیم روز را خاموش ماندم

به زیر بارش پر شعله خورشید، نیمی از گذشت روز را

خاموش ماندم.

در قلب نیمروز

از کوره راه غرب

رسیدند چند مرد ...

خورشید جست و جو

در چشم های شان متلالی بود

و فک شان، عبوس

با صخره های پر خزه می مانست.

در ساکت بزرگ به من دوختند چشم.

برخاستم ز جای، نهادم به راه پای، و در راه دوردست

سرودم شماره زد

با ضربه های پرتپشش

گام های مان

را.

بر جای لیک، خاطره ام گنگ

خاموش ایستاد

دنبال ما نگریست.

و چندان که سایه مان و سرود من

در راه پرغبار نمان شد،

در خلوت عبوس شبانگاه

بر ماندگی و بی کسی خویشتن گریست.

## گل کو

شب ندارد سر خواب.

می دود در رگ باغ

باد، با آتش تیزابش، فریاد کشان.

پنجه می ساید بر شیشه در

شاخ یک پیچک خشک

از هراسی که ز جایش نر باید توفان.

من ندارم سر یأس

با امیدی که مرا حوصله داد.

باد بگذار بیچد با شب

بید بگذار بر قصد با باد.

گل کو می آید  
گل کو می آید خنده به لب.

گل کو می آید، می دانم،  
با همه خیرگی باد  
که می اندازد  
پنجه در دامانش  
روی باریکهٔ راه ویران،

گل کو می آید  
با همه دشمنی این شب سرد  
که خط بیخود این جاده را  
می کند زیر عبایش پنهان.

شب ندارد سر خواب،

شاخ مایوس یکی پیچک خشک

پنجه بر شیشه در می ساید.

من ندارم سر یأس،

زیر بی حوصلگی های شب، از دورادور

ضرب آهسته پاهای کسی می آید.



## صبر تلخ

با سکوتی، لب من

بسته پیمان صبور -

زیر خورشید نگاهی که ازو می سوزم

و به نفرت بسته ست

شعله در شعله من،

زیر این ابر فریب

که بدو دوخته چشم

عطش خاطر این سوخته تن،

زیر این خنده پاک

ورود جادوگر کین

که به پای گذرم بسته رسن ...

آه!

دوستان دشمن با من

مهربانان در جنگ،

همرهان بی ره با من

یکدلان ناهم‌رنگ ...

من ز خود می سوزم

همچو خون من کاندر تب من

بی که فریادی ازین قلب صبور

بچکد در شب من

بسته پیمان گوئی

با سکوتی لب من.

40

بیابان را، سراسر، مه گرفتست.

چراغ قریه پنهان است

موجی گرم در خون بیابان است

بیابان، خسته

لب بسته

نفس بشکسته

در هذیان

گرم مه، عرق

می ریزدش

آهسته از هر

بند.

«- بیابان را سراسر مه گرفته است. (می گوید به خود،

عابر)

سگان قریه خاموشند.

در شولای مه پنهان، به خانه می رسم. گل کونمی داند.  
مرا ناگاه در درگاه

می بیند. به چشمش قطره اشکی بر لبش لبخند، خواهد  
گفت:

«- بیابان را سراسر مه گرفته است . . . با خود فکر می  
کردم که مه گر همچنان تا

صبح می پائید مردان جسور از خفیه گاه خود به دیدار  
عزیزان باز می گشتند.»

بیابان را

سراسر

مه گرفتست.

چراغ قریه پنهانست، موجی گرم در خون بیابانست.

بیابان - خسته لب بسته نفس بشکسته در هذیان گرم مه  
عرق می ریزدش آهسته

از هر بند . . .

## از زخم قلب «آبائی»

دختران دشت!

دختران انتظار!

دختران امید تنگ

در دشت بی کران،

و آرزوهای بیکران

در خلق های تنگ!

دختران خیال آلاچیق نو

در آلاچیق

هائی که صد

سال! -

از زره جامه تان اگر بشکوفید

باد دیوانه

یال بلند اسب تمنا را

آشفته کرد خواهد ...

دختران رود گل آلود!

دختران هزار ستون شعله به طاق بلند دود!

دختران عشق های دور

روز سکوت و کار

شب های

خستگی!

دختران روز

بی خستگی دویدن،

شب

سرشکستگی! -

در باغ راز و خلوت مرد کدام عشق -

در رقص راهبانۀ شکرانۀ کدام

آتش زدای کام

بازوان فواره ئی تان را

خواهید

برفراشت؟

افسوس!

موها، نگاه ها

به عبث

عطر لغات شاعر را تاریک می کنند.

دختران رفت و آمد

در دشت مه زده!

دختران شرم

شبم

افتادگی

رمه! -

از زخم قلب آبائی

در سینه کدام شما خون چکیده است؟

پستانتان، کدام شما

گل داده در بهار بلوغش؟

لب هایتان کدام شما

لب هایتان کدام

- بگوئید! -

در کام او شکفته، نهان، عطر بوسه ئی؟

شب ها تار نم نم باران - که نیست کار -

اکنون کدام یک ز شما

بیدار می مانید

در بستر خشونت نومیدی

در بستر فشرده دلتنگی

در بستر تفکر پر درد رازتان



تا یاد آن - که خشم و جسارت بود -

بدرخشاند

تا دیرگاه، شعله آتش را

در چشم بازتان؟

بین شما کدام

- بگوئید! -

بین شما کدام

صیقل می دهید

سلاح آبائی را

برای

روز

انتقام؟

## بادها

امشب دوباره

بادها

افسانه کهن را آغاز کرده اند

«- بادها!

بادها!

خنيا گران باد!»

خنيا گران باد

وليکن

سرگرم قصه های ملولند ...

«- خنيا گران باد!

امشب

رکسانا

با جامه سفید بلندش

پنهان ز هر کسی

مهمان من شدست و کنون

مست

بر بستم

افتاده است.

(این قصه ناشنیده بگیرید!)

کوته کنید این همه فریاد

خنیانگران باد!

بگذارید

رکسانا

در مستی گرانش امشب

این جا بماند تا سحر.

های!

خنیگران باد!

اگر بگذارید!

...

آنگاه

از شرم قصه ها که سخנסازان

خواهند راند بر سر بازار،

دیگر

رکسانا

هرگز ز کلبه من بیرون

نخواهد نهاد

پای ...»

بیرون کلبه، بادها

پر شور می غریوند . . .

«- آرام تر!»

بی رحم ها!

خنیانگران باد!»

خنیانگران باد، ولیکن

سرگرم قصه های ملولند

آنان

از دردهای خویش پریشانند،

آنان

سوزندگان آتش خویشانند . . .

## غبار

از غریو دیو توفانم هراس  
وز خروش تندرمد اندوه نیست،  
مرگ مسکین را نمی گیرم به هیچ.

استوارم چون درختی پا به جای  
پیچک بی خانمانی را بگوی  
بی ثمر با دست و پای من میچ.

مادر غم نیست بیچیزی مرا:  
عنبر است او، سال ها افروخته در مجرم

نیست از بد گوئی نامهربانانم غمی:  
رفته مدت ها که من زین یاوه گوئی ها کرم!

لیک از دریا چو مرغان پر کشند

روی پل ها، بام ها، مرداب ها -

پا برهنه می دوم دنبال شان.

وقت کانسوی افق پنهان شوند

باز می گردم به کومه پا کشان،

حلقه می بندد به چشمان اشک من

گر چه در سختی به سان آهنم ...

یا اگر در کنج تنهائی، مرا

مرغک شب ناله ئی بردارد از اقصای شب،

اندهی واهی مرا

می کشد در بر، چنان پیراهنم.

همچنان کز گردش انگشت ها بر پرده ها

وز طنین دلکش ناقوس

وز سکوت زنگ دار دشت ها

وز اذان ناشکیبای خروس

وز عبور مه ز روی بیشه ها

وز خروش زاغ ها

وز غروب برف پوش -

اشک می ریزد دلم ...

گر چه بر غوغای توفان ها کرم

وز هجوم بادها باکیم نیست،

گر چه چون پولاد سرسختم به رزم

یا خود از پولاد شد ایمان من -

گر بخواند مرغی از اقصای شب

اشک رقت ریزد از چشمان من.



## انتظار

از دریچه

با دل خسته، لب بسته، نگاه سرد

می کنم از چشم خواب آلوده خود

صبحدم

بیرون

نگاهی:

در مه آلوده هوای خیس غم آور

پاره پاره رشته های نقره در تسیح گوهر...

در اجاق باد، آن افسرده دل آذر

کاندک اندک برگ های بیشه های سبز را بی شعله

می سوزد...

من در اینجا مانده ام خاموش

بر جا ایستاده

سرد

وز دو چشم خسته اشک یأس می ریزم به دامن:

جاده خالی

زیر باران!

## تردید

او را به رؤیای بخار آلود و گنگ شامگاهی دور، گویا  
دیده بودم من ...

لالائی گرم خطوط پیکرش، در نعره های دوردست و  
سرد مه، گم بود.

لبخند بی رنگش به موجی خسته می مانست؛ در هذیان  
شیرینش. ز دردی

گنگ می زد گوئیا لبخند ...

هر ذره چشمی شد وجودم تا نگاهش کردم، از اعماق  
نومیدی صدایش کردم:

«- ای پیدای دور از چشم!

«دیری است تا من می چشم رنجاب تلخ انتظارت را

«رؤیای عشقت را، در این گودال تاریک، آفتاب

واقعیت کن!»

و آندم که چشمانش، در آن خاموش، بر چشمان من  
لغزید

در قعر تردید این چنین با خویشتن گفتم:

«آیا نگاهش پاسخ پرآفتاب خواهش تاریک قلب  
یأسبارم نیست؟»

«آیا نگاه او همان موسیقی گرمی که من احساس آن را  
در هزاران خواهش پر  
درد دارم، نیست؟»

«نه!»

«من نقش خام آرزوهای نهان را در نگاهم می دهم  
تصویر!»

آنگاه نومید، از فروتر جای قلب یأسبار خویش کردم  
بانگ باز از دور:

«ای پیدای دور از چشم! .

..»

او، لب ز لب بگشود و چیزی گفت پاسخ را  
اما صدایش با صدای عشق های دور از کف رفته می  
مانست ...

لالائی گرم خطوط پیکرش، از تار و پود محومه پوشید  
پیراهن.

گویا به رؤیای بخارآلود و گنگ شامگاهی دور او را  
دیده بودم من ...

## احساس

سه دختر از جلو خان سرائی کهنه سیبی سرخ پیش پام  
افکندند

رخانم زرد شد اما نگفتم هیچ

فقط آشفته شد یک دم صدای پای سنگینم به روی  
فرش سخت سنگ.

دو دختر از دریچه لاله عباسی گیسوهای شان را در قدم  
های من افکندند

لبم لرزید اما گفتمی ها بر زبانم ماند

فقط از زخم دندانی که بر لب ها فشردم، ماند بر پیراهن  
من لکه ئی نارنگ ...

به خانه آمدم از راه، پا پر آبله، دل تنگ و خالی دست

به روی بستر بی عشق خویش افتادم، از اندوه گنگی

مست

شب اندیشناک خسته، از راه درازش می گذشت آرام.

کلاغی بر چناری دور، در مهتاب زد فریاد.

در این هنگام

نسیم صبحگاه سرد، بر درگاه خانه پرده را جنباند.

در آن خاموش رؤیائی چنان پنداشتم کز شوق، روی

پرده. قلب دختر تصویر

می لرزد.

چنان پنداشتم کز شوق، هر دم با تلاشی شوم و یأس

آمیز، خود را می کشد

آرامک آرامک به سوی من ...

دو چشمم خسته بر هم رفت.

سپیده می گشود آهسته جعد گیسوان تابدار صبح.

سحر لبخند می زد سرد.

طلسم رنج من پوسید

چنین احساس کردم من لبان مرده ئی لب های سوزان

مرا در خواب

می بوسید ...



## خفاش شب

هر چند من ندیده ام این کور بی خیال  
این گنگ شب که گیج و عبوس است -

خود را به روشن سحر

نزدیک تر کند،

لیکن شنیده ام که شب تیره - هر چه هست -

آخر ز تنگه های سحرگه گذر کند ...

زین روی در بیسته به خود رفته ام فرو

در انتظار صبح.

فریاد اگر چه بسته مرا راه بر گلو

دارم تلاش تا نکشم از جگر خروش.

اسپندوار اگر چه بر آتش نشسته ام

بنشسته ام خموش.

وز اشک گرچه حلقه به دو دیده بسته ام

پیچم به خویشان که نریزد به دامنم.

دیرست عابری نگذشتت ازین کنار

کز شمع او بتابد نوری ز روزنم ...

فکرم به جست و جوی سحر راه می کشد

اما سحر کجا!

در خلوتی که هست،

نه شاخه ئی ز جنبش مرغی خورد تکان

نه باد روی بام و دری آه می کشد.

حتی نمی کند سگی از دور شیونی  
حتی نمی کند خسی از باد جنبشی ...

غول سکوت می گزدم با فغان خویش  
و من در انتظار

که خواند خروس صبح!

کشتی به شن نشسته به دریای شب مرا  
وز بندر نجات

چراغ امید صبح

سوسو نمی زند ...

از شوق می کشم همه در کارگاه فکر  
نقش پر خروس سحر را  
لیکن دوام شب همه را پاک می کند.

می سازمش به دل همه

اما دوام شب

در گور خویش

ساخته ام را

در خاک می کند.

هست آنچه بوده است:

شوق سحر نمی دمد اندر فلوت خویش

خفاش شب نمی خورد از جای خود تکان.

شاید شکسته پای سحرخیز آفتاب

شاید خروس مرده که مانده ست از اذان.

مانده ست شاید از شنوائی دو گوش من:

خوانده خروس و بی خبر از بانگ او منم.

شاید سحر گذشته و من مانده بی خیال:

بینایم مگر شده از چشم روشنم.

## مرگ «نازلی»

«- نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.

در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر.

دست از گمان بدار!

با مرگ نحس پنجه میفکن!

بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...»

نازلی سخن نگفت؛

سرافراز

دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت...

«- نازلی! سخن بگو!

مرغ سکوت، جوجه مرگی فجیع را

در آشیان به بیضه نشسته ست!

نازلی سخن نگفت؛

چو خورشید

از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت ...

نازلی سخن نگفت

نازلی ستاره بود

یک دم درین ظلام درخشید و جست و رفت ...

نازلی سخن نگفت

نازلی بنفشه بود

گل داد و

مژده داد: «زمستان شکست!»

و

رفت...

## نمی رقصانمت چون دودی آبی رنگ

نمی گردانمت در برج ابریشم

نمی رقصانمت بر صحنه های عاج: -

شب پائیز می لرزد به روی بستر خاکستر سیراب ابر سرد

سحر، با لحظه های دیرمانش، می کشاند انتظار صبح را  
در خویش ...

دو کودک بر جلوخان کدامین خانه آیا خواب آتش  
می کندشان گرم؟

سه کودک بر کدامین سنگفرش سرد؟

صد کودک به نمناک کدامین کوی؟



نمی رقصانمت چون دودی آبی رنگ

نمی لغزانمت بر خواب های مخمل اندیشه ئی ناچیز: -

حباب خنده ئی بی رنگ می ترکد به شب گرییدن پائیز  
اگر در جویبار تنگ،

وگر عشقی کزو امید با من نیست

درین تاریکی نومید ساید سر به در گاهم -

دو کودک بر سریر سنگفرش سرد و صد کودک به  
خاک مرده مرطوب

نمی لغزانمت بر مخمل اندیشه ئی بی پای

نمی غلتانمت بر بستر نرم خیالی خام:

اگر خواب آورست آهنگ بارانی که می بارد به بام تو  
و گر انگیزه عشق است رقص شعله آتش به دیوار  
اتاق من،

اگر در جویبار خرد، می بندد حباب از قطره های سرد  
و گر در کوچه می خواند به شوری عابر شبگرد-

دو کودک بر جلوخان کدامین خانه با رویای آتش می  
کند تن گرم؟

سه کودک بر کدامین سنگفرش سرد؟

و صد کودک به نمناک کدامین کوی؟

نمی گردانمت بر پهنه های آرزوئی دور

نمی رقصانمت در دودناک عنبر امید:

میان آفتاب و شب بر آورده ست دیواری ز خاکستر  
سحر هر چند،

دو کودک بر جلوخان سرائی مرده اند اکنون  
سه کودک بر سریر سنگفرش سرد و صد کودک به  
خاک مرده مرطوب.

## ساعت اعدام

در قفل در کلیدی چرخید

لرزید بر لبانش لبخندی

چون رقص آب بر سقف

از انعکاس تابش خورشید

در قفل در کلیدی چرخید

بیرون

رنگ خوش سپیده دمان

مانندۀ یکی نوت گمگشته

می گشت پرسه پرسه زنان روی

سوراخ های

نی

دنبال خانه اش ...

در قفل در کلیدی چرخید

رقصید بر لبانش لبخندی

چون رقص آب بر سقف

از انعکاس تابش خورشید

در قفل در

کلیدی چرخید.

## شعری که زندگی ست

موضوع شعر شاعر پیشین

از زندگی نبود.

در آسمان خشک خیالش، او

جز با شراب و یار نمی کرد گفت و گو.

او در خیال بود شب و روز

در دام گیس مضحک معشوقه پای بند،

حال آنکه دیگران

دستی به جام باده و دستی به زلف یار

مستانه در زمین خدا نعره می زدند!

موضوع شعر شاعر

چون غیر ازین نبود

تأثیر شعر او نیز

چیزی جز این نبود:

آن را به جای مته نمی شد به کار زد:

در راه های رزم

با دستکار شعر

هر دیو صخره را

از پیش راه خلق

نمی شد کنار زد.

یعنی اثر نداشت وجودش

فرقی نداشت بود و نبودش

آن را به جای دار نمی شد به کار برد.

حال آنکه من

بشخصه

زمانی

همراه شعر خویش

همدوش شن چوی کره ئی

جنگ کرده ام

یک بار هم «حمیدی شاعر» را

در چند سال پیش

بر دار شعر خویشتن

آونگ کرده ام ...

موضوع شعر

امروز

موضوع دیگرست ...



امروز

شعر

حربه خلق است

زیرا که شاعران

خود شاخه ئی ز جنگل خلقتند

نه یاسمین و سنبل گلخانه فلان.

بیگانه نیست

شاعر امروز

با دردهای مشترک خلق:

او با لبان مردم

لبخند می زند،

درد و امید مردم را

با استخوان خویش

پیوند می زند.

امروز

شاعر

باید لباس خوب بپوشد

کفش تمیز واکس زده باید به پا کند،

آنگاه در شلوغ ترین نقطه های شهر

موضوع و وزن و قافیه اش را. یکی یکی

با دقتی که خاص خود اوست،

از بین عابران خیابان جدا کند:

«- همراه من بیائید، همشهری عزیز!»

دنبالتان سه روز تمام است

در بدر همه جا سر کشیده ام»

«- دنبال من؟»

عجیب است!

آقا، مرا شما

لابد به جای یک کس دیگر گرفته اید؟»

«- نه جانم، این محال است:

من وزن شعر تازه خود را

از دور می شناسم»

«- گفتی چه؟»

وزن شعر؟»

«- تأمل بکن رفیق ...»

وزن و لغات و قافیه ها را

همیشه من

در کوچه جسته ام.

آحاد شعر من، همه افراد مردمند،

از «زندگی» (که بیشتر «مضمون قطعه» است)

تا «لفظ» و «وزن» و «قافیه شعر»، جمله را

من در میان مردم می جویم ...

این طریق

بہتر بہ شعر، زندگی و روح می دهد ...»

اکنون

ہنگام آن رسیدہ کہ عابر را

شاعر کند مجاب

با منطقی کہ خاصۂ شعر است

تا با رضا و رغبت گردن نہد بہ کار،

ورنه، تمام زحمت او، می رود ز دست ...

خوب،

حالا که وزن یافته آمد

هنگام جست و جوی لغات است:

هر لغت

چندانکه بر می آیدش از نام

دوشیزه نیست شوخ و دلارام ...

باید برای وزن که جسته ست

شاعر لغات در خور آن جست و جو کند.

این کار، مشکل است و تحمل سوز

لیکن

گزیر

نیست:

آقای وزن و خانم ایشان لغت، اگر

همرنگ و همتراز نباشند. لاجرم

محصول زندگانشان دلپذیر نیست.

مثل من و زنم:

من وزن بودم، او کلمات (آسه های وزن)

موضوع شعر نیز

پیوند جاودانه لب های مهر بود ...

با آنکه شادمانه در این شعر می نشست

لبخند کودکان ما (این ضربه های شاد)

لیکن چه سود! چون کلمات سیاه و سرد

احساس شوم مرثیه واری به شعر داد:

هم وزن را شکست

هم ضربه های شاد را

هم شعر بی ثمر شد و مهمل

هم خسته کرد بی سببی اوستاد را!

باری سخن دراز شد

وین زخم دردناک را

خونابه باز شد

...

الگوی شعر شاعر امروز

گفتیم:

زندگیست!

از روی زندگی ست که شاعر

با آب و رنگ شعر

نقشی به روی نقشه دیگر

تصویر می کند:

او شعر می نویسد،

یعنی

او دست می نهد به جراحات شهر پیر

یعنی

او قصه می کند

به شب

از صبح دلپذیر

او شعر می نویسد،

یعنی



او دردهای شهر و دیارش را

فر یاد می کند

یعنی

او با سرود خویش

روان های خسته را

آباد می کند

او شعر می نویسد،

یعنی

او قلب های سرد و تهی مانده را

ز شوق

سرشار می کند.

یعنی

او رو به صبح طالع، چشمان خفته را

بیدار می کند.

او شعر می نویسد،

یعنی

او افتخارنامهٔ انسان عصر را

تفسیر می کند.

یعنی

او فتح نامه های زمانش را

تقریر می کند.

این بحث خشک معنی الفاظ خاص نیز

در کار شعر نیست ...

اگر شعر

زندگی ست،

ما در تک سیاه ترین آیه های آن

گرمای آفتابی عشق و امید را

احساس می کنیم:

کیوان

سرود زندگی اش را

در خون سروده است

و ارتان

غریو زندگی اش را

در قالب سکوت،

اما، اگر چه قافیه زندگی

در آن

چیزی به غیر ضربه کشدار مرگ نیست،

در هر دو شعر

معنی هر مرگ

زندگی ست!